

عنوان : وقتی آتش خاموش شود

موضوع : داستان کوتاه

نویسنده : هاروکی موراکامی < ۱۹۴۹ > ژاپن

مترجم : تهمینه زاردشت

WWW.KETABNAK.COM  
MOJTABA\_STORY@YAHOO.COM

ناشر نسخه الکترونیک :

## وقتی آتش خاموش شود

وقتی تلفن چند دقیقه مانده به نصف شب، زنگ زد، جانکو داشت تلویزیون تماشا می کرد. کی ساکه گوشه اتاق نشسته بود. هدفون بر گوش و با چشمانی نیمه باز. همین طور که انگشتان کشیده اش روی سیم های گیتار برقی می رقصید، سرش را به عقب و جلو تاب می داد. داشت قطعه ای را تمرین می کرد که ریتم تندی داشت و ابدأ صدای زنگ تلفن را نمی شنید. جانکو گوشی را برداشت.

- بیدارت کردم؟

میاکه بود با لهجه آشنا و نامفهوم اوزاکا. جانکو جواب داد:

- نه بابا، بیدار بودیم.

- تو ساحلم. باید ببینی چقدر تخته پاره روی آبه. این دفعه یکی بزرگترش رو درست می کنیم. می تونی بیای این پائین؟  
جانکو گفت:

- معلومه که میام. بذار لباسام رو عوض کنم. ده دقیقه دیگه اونجام.

با عجله جوراب شلواری و بعد شلوار جینش را به تن کرد. بالاتنه اش را با پلیور یقه اسکی پوشاند، بسته ای سیگار توی جیب نیمتنه پشمی اش چپاند، کیف، کبریت و جاکلیدی اش را برداشت و با پایش سقلمه ای به پشت کی ساکه زد. کی ساکه هدفون را از روی گوش هایش برداشت.

- دارم می رم ساحل برای روشن کردن آتیش.

کی ساکه ترش کرد. پرسید:

- بازم میاکه؟ زده به سرت. می دونی کدوم ماهه؟ فوریه. دوازده شب! می خواین الان برین آتیش روشن کنین؟

- طوری نیست، تو مجبور نیستی بیای. خودم تنها می رم.

کی ساکه آهی کشید و گفت:

- نه بابا، میام. یه لحظه صبر کن لباسم رو عوض کنم.

آمیلی فایر را خاموش کرد. روی پیژامه اش، شلوار، پلیور و ژاکت کرک دارش را پوشید و زینش را تا زیر چانه بالا کشید. جانکو شالی دور گردنش پیچید و کلاه کشفایی بر سر گذاشت. داشتند از مسیری که به ساحل می رسید، پائین می رفتند که کی ساکه گفت:

- شما دوتا دیوونه این. آتش بازی کجاش معرکه س؟

شب سردی بود اما باد نمی وزید. با هر حرفی که می زدند، دهانشان یخ می بست.

- پرل جم Pearl Jam کجاش معرکه س؟ فقط یه عالمه سروصداس.

کی ساکه گفت:

- ده میلیون نفر از سرتاسر دنیا عاشق پرل جم هستن.

جانکو گفت:

- خوب، پنجاه هزار ساله که مردم سرتاسر دنیا عاشق آتیشن.

- تو یه چیزیت می شه.

- خیلی بعد اینکه پرل جم از دنیا رفته باشه، مردم بازم آتیش روشن می کنن. تو خودت هم یه چیزیت می شه.

کی ساکه دست راستش را از توی جیب بیرون کشید و بازویش را دور شانه جانکو حلقه کرد.

- مشکل این جاس که پنجاه هزار سال قبل به من دخیلی نداره. پنجاه هزار سال بعد هم همین طور. هیچ دخیلی نداره. ویژژژ.

فقط همین لحظه مهمه. کی می دونه دنیا کی تموم می شه؟ کی می تونه فکر فردا رو بکنه؟ مهمه اینه که همین حالا شکمم سیر و روبه راه هست یا نه. بد می گم؟

پله های موج شکن را بالا رفتند. میا که آن پائین، جای همیشگی اش توی ساحل بود. تکه چوب هایی را در شکل ها و اندازه های مختلف از آب جمع می کرد و تل مرتبی روی هم می چید. لابد زحمت زیادی برای کشاندن کنده تنومند به محل مورد نظر کشیده بود.

نور ماه، خط ساحلی را به تیغه تیز شمشیر می مانست. موج های زمستانی که روی شن ها شسته می شدند، آرامش عجیبی می گرفتند. میا که توی ساحل تنها بود.

- بد نشده. مگه نه؟

میا که این را گفت و بخار سفید نفسش را بیرون داد. جانکو گفت:

- باور نکردنی یه.

- می دونی، به ندرت همچین فرصتی پیش میاد که مثل اون روز هوا طوفانی باشه و موج های بزرگی بلند شن. تازگیا، می تونم از روی صدای موجا بفهمم که مثلاً "امروز آب چوبهای گنده ای با خودش می آره".

کی ساکه در حالی که دستانش را به هم می مالید، گفت:

- خبه خبه. می دونیم چقدر سرت می شه. بهتره یه کاری بکنی گرم بشیم. اونقدر سرده که خایه هات یخ می کنن.

- هی! سخت نگیر. درستش اینه که اول توی ذهنمون، طرحش رو بریزیم. وقتی ترتیب همه چی رو دادیم، کارمون بی دردسر

راه می افته. آتش رو باید سر صبر روشن کرد نه با عجله. نشنیدی می گن گدا سر صبر خرجش رو درمی آره؟

- چرا، شنیدم. مثل فلان کاره که سر صبر خرجش رو درمی آره.

میا که سرش را تکان داد.

- به سن و سالت نمی خوره هی از این شوخی های اکبیری بکنی.

میا که کنده های بزرگ و تکه چوب های ریز را استادانه بر روی هم چیده بود طوری که تل هیزم در نهایت شبیه مجسمه های

آوانگاردها درآمده بود. چند قدمی که عقب می رفت می توانست شکلی را که ساخته بود، واریسی کند، بعضی از تکه ها را

میزان کند و دوری بزند تا از زاویه دیگر، نگاه دیگری به تل هیزم بیاندازد و این کار را چندین و چند بار تکرار کند. کار

همیشگی اش بود. طرز ترکیب قطعات چوب را که نگاه می کرد، توی ذهنش ریزترین حرکات زبانه های بالارونده آتش، تجسم

می یافتند. همان طور که مجسمه ساز با نگاه به توده سنگ می تواند محل دقیق تصویری را که در توده سنگ نهان است ببیند.

خیلی دست دست کرده بود اما وقتی ترتیب همه چیز را مطابق میلش داد، سری تکان داد انگار به خودش می گفت، خودشه.

عالی شد. بعد، ورق‌های روزنامه را که با خودش آورده بود، دسته کرد و آنها را به آرامی از لابه‌لای هیزم‌ها به ته توده ای که ساخته بود، لغزاند و با فندک پلاستیکی روشنشان کرد. جانکو پاکت سیگار را از جیب درآورد، سیگاری بر لب گذاشت و با کبریت روشنش کرد. چشمانش را ریز کرد و به پشت قوز کرده و سر میاکه که داشت طاس می‌شد، خیره شد. وقتش رسیده بود: لحظه سرنوشت ساز کل کار. آتش روشن خواهد شد؟ شعله‌های عظیمی از آن سربر خواهند آورد؟

هر سه در سکوت به کوه تخته پاره‌هایی که آب با خودش آورده بود، خیره شدند. روزنامه‌ها به یکباره گر گرفتند، لحظه کوتاهی، شعله‌ها به هوا بلندشان کردند. بعد مچاله و خاموش شدند. بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. جانکو فکر کرد: نشد. لابد چوپها از آنچه به نظر می‌رسید خیستر بودند.

نزدیک بود امیدش را از دست بدهد که باریکه‌ای دود سفید از تل هیزم برخاست. باد نمی‌وزید تا دود را پراکنده کند. باریکه دراز و پیوسته دود مستقیماً به سوی آسمان بالا می‌رفت. لابد تل هیزم از جایی گر گرفته بود اما هنوز هم خبری از شعله‌های آتش نبود.

کسی حرفی نزد. حتی کی ساکه پرچانه، چفت دهانش را کشیده و دست‌هایش را در جیب کتش فروبرده بود. میاکه، چمباتمه روی شنهای ساحل نشست. جانکو، سیگار به دست، بازوانش را روی سینه بر هم گذاشت. گه‌گاه پکی به سیگارش می‌زد طوری که انگار هر بار، به یک‌باره یاد سیگارش می‌افتاد.

مثل همیشه "در تلاش آتش" جک لندن یادش آمده بود. داستان سفر مردی که به تنهایی از مرکز آلاسکای پوشیده از برف می‌گذرد و تلاش‌های او برای روشن کردن آتش. خورشید در حال غروب است و اگر آتشی که روشن کرده، گر نگیرد، یخ می‌زند. جانکو داستان‌های زیادی خوانده بود اما از زمانی که معلم سال اول دبیرستان تکلیف کرده بود در تعطیلات تابستانی درباره این داستان انشایی بنویسند، بارها و بارها آن‌را خوانده بود. هر بار که آن‌را می‌خواند، صحنه داستان در ذهنش جان می‌گرفت. می‌توانست ترس و امید و ناامیدی مرد را درک کند طوری که انگار احساسات خودش بودند. حتی ضربان قلب مرد را زمانی که به آستانه مرگ رسیده بود، حس می‌کرد. اما مهمتر از همه، این حقیقت را خوب می‌فهمید که اساساً مرد، مشتاق مردن بود. از این بابت مطمئن بود. نمی‌توانست توضیح دهد این را از کجا می‌داند اما از همان ابتدای داستان فهمیده بود. چیزی که مرد واقعاً می‌خواست، مرگ بود. مرد توی داستان می‌فهمید سرانجام مناسب داستان او، مرگ است اما مجبور بود با تمام وجود به جنگ ادامه دهد. مجبور بود برای بقای خودش با این دشمن قوی بجنگد. همین تناقض عمیق، بیش از هر چیز دیگری جانکو را می‌آشفته.

معلم، دیدگاه او را به مسخره گرفت و گفت:

- مرگ چیزی بود که این مرد واقعاً می‌خواست؟ این نظر برام خیلی تازگی داره. عجیبه و مجبورم بگم کاملاً خلاقانه‌س.

مردک، نتیجه‌گیری جانکو را برای بچه‌ها خوانده بود و آن‌ها هم خندیده بودند.

اما جانکو می‌فهمید. همه آن‌ها اشتباه می‌کردند. اگر نتیجه‌گیری او اشتباه بود چرا داستان آن‌قدر آرام و زیبا پایان یافته بود؟ کی ساکه پیش قدم شد و گفت:

- اوم... آقای میاکه، فکر نمی‌کنید آتیش خاموش شده باشه؟

- نگران نباش. گر گرفته. الانه که زبانه بکشه. می‌بینی چه‌طور دود می‌کنه؟ نشنیدی می‌گن هیچ دودی بی آتش نمی‌شه.

- خوب، تو چی؟ نشنیدی می‌گن هیچ جوونی بی گناه نمی‌شه؟

- همه‌اش همینارو بلدی؟

- نه. حالا از کجا مطمئنی خاموش نشده؟

- می‌دونم دیگه. الانه که زبانه بکشه.

- چه‌طور استاد همچین هنری شدی، آقای میاکه؟

- من بهش "هنر" نمی‌گم. وقتی پیش آهنگ بودم یاد گرفتم. توی دوران پیش آهنگی بخوای نخوای، هر چیزی رو که برای آتش روشن کردن لازم باشه، یاد می‌گیری.

- که این‌طور. پیش آهنگی، آره؟

- البته همه‌اش پیش آهنگی نیست، استعداد هم داشتیم. قصد خودستائی ندارم اما اگه قرار به راه انداختن آتیش‌بازی باشه،

استعداد خاصی دارم که بیشتر مردم ندارند.

- لابد باهوش حال می‌کنی اما خیال نکنم چیزی برات بماسه.

میاکه، لبخندزنان گفت:

- درسته. هیچی برام نمی‌مونه.

و همان‌طور که پیش بینی کرده بود، شعله‌های کوچک چندی درست در وسط تل هیزم سوسو زدند که صدای ترق و تروق خفیفی همراهی شان می‌کرد. جانکو نفسش را که برای مدت طولانی حبس کرده بود، بیرون داد. حالا دیگر موردی برای نگرانی وجود نداشت. آتشان روبه‌راه شده بود. مقابل شعله‌های نوزاد ایستادند و دستانشان را به طرف آتش دراز کردند. لحظات بعد کاری نکردند جز این که در سکوت به تماشای شعله‌هایی بنشینند که کم‌کم نیرو می‌گرفتند. جانکو پیش خودش فکر کرد، لابد مردمان پنجاه هزار سال قبل هم وقتی دستانشان را به طرف شعله‌های آتش دراز می‌کردند، چنین احساسی داشته‌اند.

کی ساکه شادمانه گفت:

- فهمیدم اهل کوبه هستی، آقای میاکه.

انگار یکباره به فکرش خطور کرده باشد.

- تو زلزله ماه قبل کانسای، کس و کاری داشتی؟

میاکه گفت:

- مطمئن نیستم. دیگه با کوبه رابطه ندارم. سال‌هاست.

- سال‌ها؟ خوب، لهجه کانسائی ت که ابداً دست نخورده.

- راستی؟ خودم متوجه نمی‌شم.

کی ساکه با لحن کانسائی اغراق شده‌ای گفت:

- قویاً اعلام می‌شود شوخی می‌کنید.

- شر و ور نفاف، کی ساکه. آخرین کسی که می‌خوام صداشو بشنوم، یه ایباراگی کونیه که لهجه کانسائی هارو مسخره می‌کنه.

شما بچه دهاتی‌های شرقی همون بهتر که تو فصل کساد روی موتور سیکلتاتون ول بگردین.

- وای! انگار بدجوری حالتو گرفتم. ظاهر آروم و مؤدبه اما تو بددهنی کم نمی‌آری. باید بگی ایباراکی نه ایباراگی. همه شما

کانسائی‌ها دلتون غنچ می‌زنه ما بچه دهاتی‌های شرقی رو لهمون کنین. بگذریم. جداً کسی هم صدمه دیده؟ باید یه کسی

رو تو کوبه بشناسی. اخبار تلویزیون رو دیدی؟

میاکه گفت:

- بیائین موضوع صحبت رو عوض کنیم. ویسکی؟

- حتماً.

- جان؟

- فقط یه کم.

میاکه قمقمه فلزی باریکی را از جیب ژاکت چرمی اش بیرون کشید و آنرا به کی ساکه داد. کی ساکه درپوش قمقمه را پیچاند، باز کرد و بدون اینکه دهانش به سر قمقمه بخورد، محتوی آنرا توی دهانش خالی کرد و فرورد. بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- حرف نداشت. لابد آبجوی تک بیست و یک ساله س. از جنس مرغوبش که توی بشکه بلوط عمل اومده. می‌شه غرش دریا و دم فرشته‌های اسکاتلندی رو از توش شنید.

- تند نرو، کی ساکه. این ارزون‌ترین سانتروئی هست که می‌شه خرید.

بعد نوبت جانکو بود. او قمقمه را از کی ساکه گرفت، کمی از آن را توی درپوش ریخت و کم‌کم مززه اش کرد. چهره اش در هم رفت اما به دنبال آن، وقتی مایع از گلویش به داخل شکم سرازیر شد، گرمای خاصی را در درونش حس کرد. درون تنش بفهمی نفهمی گرم شد. بعد، میاکه جرعه‌ای را بیصدا سرکشید و کی ساکه جرعه دیگری فروداد. قمقمه دست به دست می‌

شد و آتش، بزرگتر و قوی تر. نه به یکباره بلکه به تدریج و آرام. این بود اهمیت آتشی که میاکه راه می انداخت. شعله ها به آرامی و نرمی، گر می گرفتند. درست مانند نوازشی ماهرانه. بی هیچ خشونت یا عجله ای. تنها هدف شعله ها این بود که به دلها گرما ببخشند.

جانکو پیش آتش، هیچوقت زیاده گوئی نمی کرد. خشکش زده بود. شعله ها توی سکوت همه چیز را پذیرا می شدند، نوش می کردند، درک می کردند و می بخشیدند. جانکو فکر کرد، خانواده، خانواده واقعی شاید مثل همین شعله ها باشد. ماه می سال سوم دبیرستان به این شهر آمد. با مهر و دفترچه حساب پس انداز پدرش، سیصد هزار ین از بانک گرفته، تمام لباسهایش را توی یک کیف بوستونی چپانده و از خانه گریخته بود. همین طور تصادفی از این قطار سوار آن یکی شده بود تا اینکه از توکوروزاوا Tokorozawa به این منطقه کوچک ساحلی در استان ایباراکی رسیده بود. ایباراکی، شهری که حتی اسمش هم به گوش او نخورده بود. از معاملات ملکی روبروی ایستگاه، آپارتمان تک اتاقه ای پیدا کرده بود و هفته بعد شغلی در فروشگاه غذای آماده یافته بود که در بزرگراه ساحلی قرار داشت. برای مادرش نوشته بود: نگران من نباشید، و لطفاً دنبالم نگردید، من خوبم.

از مدرسه ذله شده بود و تاب ریخت پدرش را نداشت. تا وقتی کوچک بود، با پدرش خوب تا می کرد. آخر هفته ها و توی تعطیلات دوتائی همه جا می رفتند. جانکو از اینکه بازو به بازوی او توی خیابان قدم می زد، احساس غرور و قدرت می کرد. اما اواخر دوره ابتدائی که عادت ماهانه اش شروع شد، موهای شرمگاهش شروع به روئیدن کرد و سینه هایش باد کرد، طرز نگاه پدرش خیلی عجیب و تازه شد. سال سوم دبیرستان که قدوقواره اش از پنج فوت و شش اینچ گذشت، پدرش دیگر به ندرت با او حرف می زد.

بعلاوه نمره هایش هم تعریفی نداشتند. از اواخر سال اول راهنمائی تا قریب به زمان فارق التحصیلی، نفر اول از آخر شده بود. وضعیتی که توی دبیرستان، بدتر هم شد. اینها نشانه کندذهنی او نبودند. فقط نمی توانست روی چیزی تمرکز کند. هیچکدام از کارهایی را که شروع می کرد نمی توانست به اتمام برساند. هر بار که سعی می کرد تمرکز کند، سرش به شدت درد می گرفت. نفس کشیدن برایش عذاب آور و ضربان قلبش نامرتب می شد. حضور در کلاس، شکنجه محض بود. کمی بعد از اقامت در این شهر، با کی ساکه آشنا شد. دو سال از او بزرگتر بود و اسکی بازی ماهر. بلندقد بود، موهایش را قهوه ای رنگ کرده بود و دندانهای مرتب زیبایی داشت. بخاطر خیزاب مناسب ایباراکی، در این شهر ماندگار شده و با چند تن از دوستانش، یک گروه راک راه انداخته بود. در یک دانشگاه درجه دو نام نویسی کرده بود اما پایش به محوطه دانشگاه نرسیده بود و هیچ امیدی برای فارق التحصیلی نداشت. والدینش در شهر میتو قنادی با سابقه آبرومندی را اداره می کردند و او می توانست به عنوان آخرین ملجأ به ادامه شغل خانوادگی بپردازد اما کی ساکه هیچ قصد نداشت قنادی پیشه کند. تنها چیزی که او می خواست این بود که همراه دوستانش با کامیون واتسون پرسه بزنند، روی آب اسکی کند و توی گروه آماتورشان گیتار بنوازد. روشی راحت برای زندگی که همه می دانستند دوامی نخواهد داشت.

بعد از همخانگی با کی ساکه، جانکو با میاکه خودمانی شد. میاکه بیشتر از چهل سال نشان می داد. مردی کوچک، ریزه و عینکی که صورتی دراز و باریک و موهائی کوتاه داشت. صورتش را همیشه اصلاح می کرد اما ریشش آنقدر سریع رشد می کرد که هر روز هنگام غروب، ته ریشی صورتش را می پوشاند. دوست داشت پیراهن کتانی رنگ و رورفته یا پیراهن آستین کوتاه طرح دار ببوشد که هیچوقت زیر شلوار کهنه گل و گشاد چیتش نمی گذاشت. کفشهای کتانی سفید و زوار دررفته می پوشید. در زمستان ژاکت چرمی پرچین و چروک به تن می کرد و گاهی کلاه بیسبال به سر می گذاشت. جانکو هیچوقت او را در لباس دیگری ندیده بود. هر چند هر چه که می پوشید از تمیزی برق می زد.

کسانی که با لهجه کانسای، حرف می زدند همه جای ژاپن پیدا می شدند اما نه در این منطقه. به همین خاطر توجه مردم به میاکه جلب می شد. یکی از دختران همکار جانکو به او گفته بود:

- اون تو یه خونه اجاره ای همین دوروبرا زندگی می کنه. نقاشی می کشه. خیال نکنم اسمی در کرده باشه کاراش رو هم هیچوقت ندیده ام. اما وضع زندگیش خوبه. ظاهراً از عهده اش براومده. گاهی وقتا می ره توکیو و دیروقت با اسباب نقاشی و این جور چیزا برمی گرده. وای! نمی دونم شاید پنج سال بیشتر باشه که اینجاس. هر وقت ببینیش داره توی ساحل آتیش روشن می کنه. حدس می زنم، از آتیش خوشش میاد. آخه می دونی، هر وقت آتیش روشن میکنه طرز نگاهش شوروحال

خاصی می گیره. بفهمی نفهمی مرموزه اما آدم بدی نیست.

میاکه دست کم سه بار در روز به فروشگاه می آمد. صبحها شیر، نان و یک روزنامه می خرید و سر ظهر، یک جعبه غذای آماده. عصرها یک قوطی آبجوی خنک می خرید و ته بندی مختصری هم می کرد. هر روز همان چیزهای قبلی. بین او و جانکو هرگز جز تعارفات معمول، کلمه ای ردوبدل نشده بود. اما بعد از مدت کوتاهی جانکو حس می کرد کشش خاصی از سوی او احساس می کند.

یک روز صبح وقتی توی فروشگاه تنها بودند، توی یک فرصت مناسب، از میاکه درباره خودش پرسید. گفت با وجود اینکه نزدیک فروشگاه زندگی می کند دلیلی ندارد این قدر زود به زود به فروشگاه بیاید. چرا شیر و آبجوی کافی نمی خرد و توی یخچال نگه شان نمی دارد؟ این طوری راحت تر نیست؟ البته برای کارکنان فروشگاه فرقی نمی کند اما...

میاکه گفت:

- آره، فکر کنم حق با تو باشه. عاقلانه تر اینکه که هرچی لازم دارم ذخیره کنم اما نمی تونم.  
و جانکو پرسید:

- چرا نمی تونی؟

- خوب، راستش... نمی تونم. همین.

جانکو گفت:

- قصد فضولی ندارم. خواهش می کنم ناراحت نشین. اخلاقم این طوره. وقتی از چیزی سردر نمی آرم نمی تونم جلوی کنجکاوای خودمو بگیرم. اما نمی خوام اذیتتون بکنم.

میاکه لحظه ای مردد ماند. سرش را خاراند. بعد، با کمی زحمت گفت:

- راستش را بخواهی، من یخچال ندارم. از یخچال خوشم نمی آد.

جانکو لبخند زد:

- منم از یخچال خوشم نمیاد. اما یکی دارم. زندگی بدون یخچال اسباب دردسر نیست؟

- البته که اسباب دردسره اما از این چیزا متنفرم، چکار کنم؟ اگه دوروبرم یخچال باشه، خوابم نمی بره.

جانکو فکر کرد، چه آدم عجیب غریبی! اما بیش از همیشه به او علاقمند شد.

چند روز بعد، وقتی داشت سرشب توی ساحل قدم می زد، میاکه را دید که به تنهائی آتشی روبراه می کند. آتش کوچکی

بود. کنده های آب آورده را جمع کرده و روشنشان کرده بود. جانکو با میاکه حرف زد و بعد همراه او کنار آتش ماند.

وقتی کنار میاکه ایستاد چند اینچی بلندتر از او به نظر می رسید. آن دو تا سلام و احوالپرسی ساده ای کردند. بعد به آتش

خیره شدند و کاملاً ساکت ماندند.

اولین باری بود که با تماشای شعله های آتش، جانکو "حس" خاصی داشت. "حسی" بسیار عمیق. می توانست اسمش را

"توده" احساس بگذارد. احساسی آنقدر خام، عمیق و زنده که نمی شد گفت تصور صرف بوده. این احساس سراسر تنش را

در هم نوردید و بعد ناپدید شد و نوعی احساس حزن همراه با خوشی، دلتنگ کننده و عجیب و غریب به جا گذاشت. بعد از

ناپدید شدن این احساس، هنوز موهای بازوانش سیخ بود.

- آقای میاکه، دوست دارم بدونم وقتی شکلهائی رو که آتش می سازه می بینی، احساس خاصی بهت دست نمی ده؟

- چه جور احساسی؟

- نمی دونم. مثلاً اینکه احساس کنی یکدفعه متوجه چیزی شدی که بیشتر مردم تو زندگی روزمره شون بهش توجه نمی

کنن. نمی دونم چطور بگم. آخه اونقدر آدم باهوشی نیستم اما حالا که دارم این آتیش رو نگاه می کنم، ژرفا و آرامش

خاصی رو احساس می کنم.

میاکه مدتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

- می دونی جوون، آتیش به هر شکلی که دلش بخواد درمی آد. آتیش آزاد و رهاست. پس به هر شکلی درمی آد بستگی

داره به درون کسی که بهش نگاه می کنه. اگه تو با تماشای اون، ژرفا و آرامش خاصی احساس می کنی، بخاطر اینکه که ژرفا

و آرامشی رو که در درون تو هست، بهت نشون می ده. می فهمی چی می گم؟

- اوهوم.

- اما خوب هر آتیشی چنین کاری نمی‌کنه. برای اینکه همچین اتفاقی بیفته، خود آتش باید رها باشه. با اجاق گاز و فندک چنین اتفاقی نمی‌افته. حتی با یه آتیش معمولی هم. برای اینکه آتیش رها باشه، باید اون رو در محل مناسبش روشن کرد. این کار زیاد هم آسون نیست. هرکسی هم نمی‌تونه همچین آتیشی روشن کنه.

- اما تو می‌تونی، آقای میاکه؟

- گاهی می‌تونم، گاهی نمی‌تونم. اغلب از پشش برمی‌آم. اگه خوب حواسم رو جمع کنم، تقریباً از پشش برمی‌آم.

- تو از آتیش‌های بزرگ خوشت می‌آد، نه؟

- میاکه سری به تأیید تکان داد.

- می‌شه گفت دیوونه اش هستم. فکر می‌کنی برای چی تو همچین گنداب دره‌ای که هیچ شباهتی به شهر نداره زندگی می‌کنم؟ بخاطر اینکه بیشتر از هر ساحل دیگه‌ای که می‌شناسم، آب با خودش تکه چوب می‌آره. فقط بخاطر همین. این همه راه اومدم که آتیش روشن کنم. بی‌معنی، نه؟

از آن به بعد جانکو به محض اینکه فرصتی گیر می‌آورد، به میاکه ملحق می‌شد. میاکه تمام سال آتش روشن می‌کرد مگر وسط تابستان که تمام ساحل تا دیروقت پر از آدم بود. گاهی هفته‌ای دوبار آتش روشن می‌کرد، گاهی هم یک ماه می‌گذشت و خبری نمی‌شد. روال آتش روشن کردن میاکه را مقدار چوبی که آب می‌آورد، تعیین می‌کرد. و وقتی زمان آن می‌رسید، با خاطر جمعی می‌توانست جانکو را هم خبر کند. کی ساکه رگه‌ای از حسادت زشت داشت اما میاکه استثناء بود. کی ساکه به میاکه می‌گفت "رفیق آتیشی" و جانکو را اذیت می‌کرد.

بالاخره شعله‌ها راهشان را به بزرگترین کنده یافتند و بعد وقفه‌ای درازمدت، آتش مهیب‌ای سوختنی طولانی می‌شد. جانکو روی شنهای ساحل نشست و درحالی که لبهایش را محکم به هم فشار می‌داد، به آتش خیره شد. میاکه با دقت زیاد سوختن آتش را نظارت می‌کرد. با استفاده از یک شاخه بلند، جلوی پخش شدن سریع و یا بی‌رمق شدن شعله‌ها را می‌گرفت. گاه به گاه از تل هیزم‌های اضافی، تکه چوبی برمی‌داشت و درست جائی که لازم بود، پرتابش می‌کرد. کی ساکه اعلام کرد شکم درد دارد.

- باید چائیده باشم. فکر کنم اگه برینم روبراه می‌شم.

- بهتره بری خونه و استراحت کنی.

گوئی کی ساکه به حال خودش تأسف می‌خورد، گفت:

- آره، فکر کنم باید همین کار رو بکنم. تو چی؟

- نگران جان نباش، من می‌رسونمش خونه. طوریش نمیشه.

- خيله خوب، باشه. ممنون.

کی ساکه ساحل را ترک کرد. جانکو سری تکان داد و گفت:

- احمق! همیشه کنترل خودشو از دست می‌ده و زیاده روی می‌کنه.

- جان، می‌فهمم چی می‌گی. اما خوب نیس آدم تو جوونی زیاد معقول باشه. فقط عیش بقیه رو منقص می‌کنه. کی ساکه هم برای خودش خصلتهای خوبی داره.

- شاید، اما هیچوقت عقلشو به کار نمی‌گیره.

- بعضی چیزها هستن که عقل آدم بهشون قد نمی‌ده. جوونی هم مشکلات خودشو داره.

هر دو در حضور آتش سکوت اختیار کردند. هر کدام به خیالات خود فرورفته و زمان برای هر کدام به گونه‌ای علی‌حده می‌گذشت. تا اینکه جانکو گفت:

- می‌دونی، آقای میاکه، یه چیزی هست در مورد تو که اذیتم می‌کنه. اشکالی نداره بپرسم؟

- چه جور چیزی هست؟

- یه چیز خصوصی.

میاکه صورت زبرش را با کف دست خاراند.

- خوب، نمی دونم. فکر نکنم اشکالی داشته باشه.

- فقط دلم می خواد بدونم، زن داری؟

میاکه، قمقمه را از جیب زاکتش درآورد، درش را باز کرد و به آرامی و مشتاقانه، جرعه ای سرکشید. بعد درپوش را گذاشت و قمقمه را داخل جیبش لغزاند. روکرد به جانکو و گفت:

- این فکر از کجا به سرت زد؟

- به دفه ای نبود. قبلاً هم همچین احساسی داشتم. وقتی کی ساکه شروع کرد به حرف زدن درباره زلزله، حالت چهره ات رو دیدم. یادته یه بار چی بهم گفتی؟ گفتی مردم وقتی آتیش رو نگاه می کنند چشماشون با روراستی چیزی درباره شون نشون می ده؟

- من همچین نگاهی داشتم؟

- بچه چی؟ بچه داری؟

- هان، دو تا.

- توی کوبه، درسته؟

- خونه ام اونجاست. فکر می کنم هنوز همونجا زندگی می کنن.

- کجای کوبه؟

- بخش هیگاشی نادا. اون بالا توی تپه ها. اون طرفا زیاد آسیب ندیده.

میاکه چشمانش را تنگ کرد، سرش را بلند کرد و به دریای سیاه خیره شد. بعد دوباره چشمانش را به سمت آتش گرداند.

- به همین خاطره که نمی تونم کی ساکه رو سرزنش بکنم. نمی تونم بهش بگم احمق. حق این کار رو ندارم. من خودم بیشتر از اون مخم رو به کار نمی گیرم. خودم سلطان احمقام. فکر کنم می فهمی چی می گم.

- می خوای بیشتر برام توضیح بدی؟

- نه. واقعاً نمی تونم.

- باشه. پس منم بس می کنم. اما اینو بگم که فکر می کنم تو آدم خوبی هستی.

میاکه در حالی که دوباره سر تکان می داد، گفت:

- مسئله این نیست.

با نوک یک شاخه داشت نقشی روی شنها می کشید.

- بگو ببینم جان، تا حالا فکر کردی چطوری خواهی مرد؟

جانکو بعد از کمی تأمل، سرش را به نشانه نه، تکان داد. میاکه گفت:

- من همیشه بهش فکر می کنم.

- خوب، چطور خواهی مرد؟

- توی یه یخچال حبس می شم. می دونی، این اتفاق هی تکرار می شه. بچه ای که داره توی یه یخچال بازی می کنه، یخچالی که دورش انداختن، بعد در یخچال بسته می شه و بچه هه همونجا خفه می شه.

کنده بزرگ یک وری شده بود و بارقه های آتش را پراکنده می کرد. میاکه می دید اما کاری نمی کرد. نور زبانه های آتش، سایه هائی را بر صورتش کش می داد که به صورت عجیبی توهم آمیز می نمودند.

- من تو این فضای تنگ می میرم، توی تاریکی محض. ذره ذره می میرم. اگه فقط خفه بشم، زیاد وحشتناک نیست. اما این طوری نیست. از یه ترک، یه ذره هوا می آد تو و مردنم خیلی طول می کشه. من فریاد می زنم اما کسی صدام رو نمی شنوه. هیچکس متوجه نبودنم نمی شه. اونجا خیلی تنگه و من نمی تونم حرکت کنم. هی وول می خورم اما در باز نمی شه. جانکو چیزی نگفت.

- این کابوس رو هی می بینم. نصف شب بیدار می شم در حالی که خیس عرقم. ذره ذره مرگ در ظلمت رو خواب می بینم اما وقتی از خواب بیدار می شم، کابوس تموم نمی شه. ترسناک ترین قسمت خوابم همینه. چشمام رو باز می کنم. و گلوم خشک خشکه. می رم تو آشپزخونه و در یخچال رو باز می کنم. البته، من یخچال ندارم، پس باید بفهمم که دارم خواب می



بینم، اما بازم متوجه نمی شوم. متوجه هستم که یه جورائی غیرعادیه اما در یخچال رو باز می کنم. توی یخچال ظلمته. چراغش خاموشه. تو این فکرام که لابد برق قطع شده و سرم رو توی یخچال می کنم. از توی ظلمت دستائی بیرون میان و گلوی منو می چسبن. دستای سرد. دست مرده ها. نیروی باورنکردنیی دارن و شروع می کنن منو به تو کشیدن. فریاد بلندی می کشم و این دفعه واقعاً از خواب بیدار می شوم. اینه کابوس من. همیشه یه جور. همیشه. با کوچکتترین جزئیات. و هر بار که این کابوس رو می بینم، مثل دفعات قبل، ترسناکه.

میاکه با نوک یک شاخه، کنده بزرگ را از جایش تکان داد و دوباره سر جایش برگرداند.

- اونقدر واقعیه که احساس می کنم هزاران بار مرده ام.

- از کی این کابوس رو می بینی؟

- از خیلی خیلی قبل. اونقدر که یادم نمیاد از کی شروع شده. یه وقتائی هم هست که راحت می ذاره. یه سال...نه، دو سال اصلاً ندیدمش. حس می کردم حال و روزم درست شده. اما نه. کابوس بازم سراغم اومد. درست به محض اینکه داشتم فکر می کردم راحتم گذاشته، از دستش نجات پیدا کردم، بازم شروع شد. و تا وقتی ادامه داشته باشه، نمی تونم کاری بکنم. میاکه سرش را تکان داد.

- متأسفم جان، نباید سرگذشت وحشتناکم رو برای تو می گفتم..

جانکو گفت:

- البته که باید می گفتمی.

سیگاری روی لب گذاشت، کبریتی روشن کرد و پک عمیقی زد.

- ادامه بده.

آتش داشت خاموش می شد. توده بزرگ کنده های آب آورده حالا از بین رفته بود. میاکه تمام آنها را داخل آتش ریخته بود. شاید جانکو خیالاتی شده بود اما حس می کرد صدای اقیانوس بلندتر شده است. میاکه گفت:

- این نویسنده آمریکائی، جک لندن....

- آره، همونی که راجع به آتیش نوشته.

- خودش. مدتها تصور می کرد توی دریا غرق می شه و می میره. کاملاً مطمئن بود که یه شب سر می خوره و می افته تو اقیانوس و کسی متوجه نمی شه و اون غرق می شه.

- حالا واقعاً غرق شد؟

میاکه سرش را تکان داد:

- نه. خودش رو با مرفین کشت.

- پس اخطارها درست از آب در نیومدنند. شاید هم این کار رو کرده که این اخطارها درست از آب در نیان.

- البته اگه سطحی نگاه کنیم همین طور به نظر می رسه.

میاکه مکثی کرد و ادامه داد:

- اما یه جورائی هم میشه گفت اون واقعاً به تنهائی توی دریای ظلمت غرق شد. اون الکی شد. خودش رو توی یاس خودش غرق کرد (درست تا دل ناامیدی رفت) و خیلی سخت جان داد. گاهی اخطارها خودشونو جور دیگه ای نشون می دن. و اون چیزی که نشونش می دن می تونه از خود واقعیت بدتر باشه. این ترسناکترین قسمت اخطاره. می فهمی چی می گم؟ جانکو کمی فکر کرد. نمی توانست حرفهای میاکه را درک کند. گفت:

- هیچوقت فکر نکردم چطور می خوام بمیرم. نمی تونم درباره اش فکر کنم. حتی نمی دونم چطور می خوام زندگی کنم. میاکه سری به تأیید تکان داد و گفت:

- می فهمم چی می گی. اما گاهی طرز زندگی آدم رو طرز مردنش هدایت می کنه.

- تو خودت این طوری زندگی می کنی؟

- مطمئن نیستیم. گاهی این طور به نظر می رسه.

میاکه کنار جانکو نشست. مست تر و پیرتر از معمول به نظر می رسید. موهای روی گوشش بلند شده و توی ذوق می زد.

جانکو پرسید:

- چه جور نقاشی هائی می کشی؟

- گفتنش سخته.

- باشه، پس بگو تازه ترین چیزی که کشیدی چیه؟

- اسمش رو گذاشتم تابلوی یک اتو. سه روز قبل تمومش کردم. فقط تصویر یه اتو هس تو یه اتاق.

- چرا گفتنش سخت بود؟

- سختیش اینجاس که اون واقعاً اتو نیس.

جانکو سر بلند کرد و به او نگریست:

- یه اتو، اتو نیس؟

- همین طوره.

- معنیش یه چیز دیگه س؟

- شاید.

- معنائی که فقط اتو می تونست نشونش بده؟

میاکه سری به تأیید تکان داد.

جانکو سر بلند کرد و دید ستاره های تو آسمان تعدادشان بیشتر شده است. نور ماه تا دورها را روشن کرده بود. میاکه

آخرین تکه شاخه ای را که نگه داشته بود توی آتش انداخت. جانکو خم شد طوری که شانه هایشان به هم می خورد. ژاکت

میاکه بوی دود گرفته بود. با نفسی طولانی و عمیق این بو را تو داد. گفت:

- می دونی چیه؟

- چیه؟

- من خالی خالی ام.

- راستی؟

- راستی.

جانکو چشمانش را بست و قبل از اینکه خودش خبردار شود، اشک از روی گونه هایش پائین لغزید. زانوان میاکه را تا آنجا که

در توان داشت محکم بغل کرد. تنش مورمور شد. میاکه بازویش را دور شانه او حلقه کرد و او را نزدیکتر کشید اما اشک

جانکو بند نیامده بود. خیلی طول کشید تا با صدای خش داری گفت:

- واقعاً هیچی این تو نیس. من تموم شده ام. خالی ام.

- می فهمم چی می گی.

- واقعاً؟

- آره. آخه متخصص این چیزام.

- به نظر تو چکار باید بکنم؟

- سعی کن خوب بخوابی. معمولاً کارسازه.

- درد من به این سادگیا درمون نمی شه.

- شاید حق با تو باشه جان. شاید اونقدرام آسون نباشه.

در همین موقع خش خش طولانی و بخارآلودی، تبخیر آبی را که توی کنده گیرافتاده بود، اعلام کرد. میاکه چشمانش را از

آتش گرفت و درحالی که تنگشان می کرد، مدتی با دقت به آن نگریست. بعد پرسید:

- خوب پس چکار کنم؟

- نمی دونم. می تونیم با هم بمیریم. چی می گی؟

- به نظرم خوبه.

- جدی؟

- جدی جدی.

بازویش هنوز دور شانه های جانکو بود. مدتی سکوت کرد. جانکو صورتش را توی چرم نرم و کهنه ژاکت میاکه فروبرد. میاکه گفت:

- به هر حال، بیا تا وقتی آتیش خاموش می شه صبر کنیم. این آتیش رو ما روشن کردیم پس باید تا آخرش باهاش بمونیم. وقتی خاموش شد و به ظلمات تبدیل شد، ما هم می تونیم بمیریم.

- خوبه. اما چطوری؟

- من یه فکری دارم.

- باشه.

غرق بوی آتش، چشمانش را بست. بازوان میاکه دور شانه های او خیلی برای یک مرد بالغ، کوچک و به صورت عجیبی استخوانی بودند. جانکو فکر کرد، من هیچوقت نمی تونم با این مرد زندگی کنم. هیچوقت نمی تونم به قلبش راه پیدا کنم. اما شاید بتونم باهاش بمیرم.

داشت خوابش می برد. فکر کرد لابد بخاطر ویسکی است. بیشتر کنده های آب آورده، سوخته، خاکستر شده و از بین رفته بودند اما بزرگترین کنده هنوز به نارنجی می زد و جانکو می توانست گرمای ملایمش را بر پوست خود حس کند. باید مدتی طول می کشید تا این کنده هم خاموش شود. جانکو پرسید:

- اشکالی داره یه چرت بزنی؟

- البته که اشکالی نداره. بخواب.

- وقتی آتیش خاموش شد، بیدارم می کنی؟

- نگران نباش. وقتی آتیش خاموش بشه، سردت می شه و این جوری بخوای نخوای بیدار می شی.

جانکو این کلمات را در ذهنش تکرار کرد: وقتی آتیش خاموش بشه، سردت می شه و بخوای نخوای بیدار می شی. بعد تنش را دور میاکه حلقه زد و خیلی زود به خواب عمیقی فرورفت.

پایان

*// MOJTABA – PRODUCT //*